

آن گاه نوبت فرارشان بود، در میان هواخواهان کرنسکی و آمیخته با سفیدها. و در میان خودشان، در اردوگاه خود او، انفجار همان غریزه ها در گرفت. و ناگهان آخرین سنگر دفاع، دژ درونی، هم به دست دشمن افتاد: همان دیوانگی ها در دختر جوان سرریز کرد. نفس جانور بر چهره شخص می وزید. و آدمی خود را شبیه آن می دید...

- و من همچو چیزی شدم! و آنچه وحشتناک تر از همه است، بی هیچ رنجی چنین شدم. یکبارگی... پس آیا باید باور کرد که من خود همان بودم، و همه آن نقاب فرهنگ که بر پوستمان چسبیده بود، بر ما سنگینی می کرد، و ناخن هامان برای کندن آن بی تاب بود؟... پدرم وحشت زده نگاهم می کرد... پیران دیگر نمی توانند پوست عوض کنند... حضور او يك آخرین باقی مانده رودر بایستی را بر من تحمیل می کرد. گرچه، نه چندان! وقتی که او مرد، من آبستن بودم. بخت با او یاری کرد و پیش از دیدن آن مرد... من همراه او آن دختری را که زمانی بودم به خاک سپردم. او را با نعش پدرم پشت سر خودم بر جاده وا گذاشتم تا بیوسد. من آن را که بودم از دست دادم، حتی نامم را، حتی احساس خودی خودم را از دست دادم. دو سالی، من دیگر يك زن بی نام بودم، دیوانه ای بودم که تاخت دیوانه وار گله او را با خود می برد... امروز هم، در همین لحظه، چشمانم پر از گرد و خاک است. چه دیده ام؟ چه کرده ام؟ چه بر من گذشت؟
آنت، که با دست زانوی آسیا را می فشرد، گفت:
- ول کن، دختر بی چاره! یادها را بیدار نکن!
آسیا گفت:

- خودم می خواهم. من خودم را از این معاف نخواهم داشت، به شما گفتم، اگر برای بینی تان پر نفس گیر باشد، بروید!
آسیا آنت را معاف نداشت. خود را معاف نداشت. داستان هراس انگیز مهاجرت را باز گفت، آن سقوط کور مارپیچ وار، همراه برخاستن ها و فرو افتادن ها، در ته دایره. از ذکر هیچ خواری روگردان نشد. نه از آن افسوس می خورد، نه شرمساری داشت. سر برافراشته، نگاهی عبوس، با دقتی خشک و شتاب زده سخن می گفت، و باران به جای اشک در طول بینی اش روان بود. آنت، حیرت زده، نفس خود را فرو می خورد، و قدرت خویشتن دار داستان سرایی او را تحسین می کرد، - بیانی برکنار از دل سوزی، محکم، فشرده، بی هیچ پشیمانی (نه

در مایه روح، نه در مایه هنر)، که در این بامداد به آب شسته آوریل فیلم دوندگی وهم انگیز او را نشان می داد. آنت چنان شیفته جادوی این تصویرها بود که در پی ارزیابی خصلت اخلاقی آن بر نمی آمد، و او با قلبی که می تپید این ناخت و تاز دوزخی را دنبال می کرد و دیگر نمی دانست آن نیمرخ پخچی که چشمش بدان دوخته است آیا از آن دیان سکایی است، یا از آن شکار. و چترش، که آن را گیج وار کج نگه می داشت، چکه چکه بر شانه اش آب می ریخت.

یک نگهبان لوگزامبورگ از آن جا می گذشت و نگاهی به آن دو زن، که متوجه او نشدند، افکند؛ و پس از چند قدم باز برگشت و به حالت سنگ شده شان چشم دوخت، سر تکان داد و رفت. اوه، دیوانه در دنیا فراوان است! مردم در پاریس عادت دارند...

و اکنون آسیاداستان مهاجرت را با رسوایی ها و خواری هایش باز می گفت، از کارهای برده وار و اهانت بارش می گفت که آن همه جان های هنوز سرفراز مهاجران را درهم می شکست، یا به دیوانگی شان می کشاند، - ولی همین کارها روح او را سخت برانگیخته بود، و با جهش وحشیانه غرور و تحقیر، با تنهایی رمیده ای که در چاردیواری آن بست نشسته بود، با کشفی که در این دوران سهمناک برایش دست داد و در آن به اراده خویش خود را از زندگی آدمیان کنار می کشید، با تأیید پر شور «من» تنها و گم گشته خود، با قدرت درک ناشدنی این «من» ناشناخته که جهان را به مبارزه می خواند و در برابرش می ایستاد، - باری با این پیکار بی رحمانه دو ساله که در آن موفق شده بود از خود دفاع کند، آن هم نه تنها در برابر دیگران، بلکه در برابر توطئه چینی های خود و موج هایی که از ته توی وجودش سر برمی آورد، این همه او را که از پا در افتاده بود از جا بلند می کرد. آسیا کم تر از آنچه آنت به حدس درمی یافت درباره این نیروی باورنکردنی سخن می گفت، - نیرویی بی قطب نما و فاقد مرکز، که به تنهایی، با سماجی دیوانه وار، این مرکز را می جست و نمی یافت، و باز در میان اقتضاها و زبونی های چرکین کار پست هر روزه، و در شکنجه های گرسنگی که آن را بر لقمه ای که می توانست به بهای انقیاد خود به یک حزب یا یک مرد به دست آورد ترجیح می داد، جهت و راه خود را می جست و می جست. این غرور سخت، این

الماس بی غش و این شور دیوانه وار استقلال که نجاتش داده بود، آنت آن را بی درنگ با چشم ورزیده خود در میان آشوب این روح زنانه که بلیه ای طبیعی به تاراجش داده بود دریافت؛ و او توانست رگه نیروی اخلاقی و روحی اش را که آوارهای جهانی ویران گشته می پوشاند در میان رسوبات ببیند. و او این همه را بهتر از خود آسیا دید، چه این يك در خارش اعترافات پر شور خویش سخت با خود در کلنچار بود. و آسیا می گفت و می گفت، و آن دیگری گوش می کرد و می کرد، و می اندیشید... از کی؟... از چه مدت؟... آیا يك ساعت بود، یا بیش تر؟... در فاصله دو جمله، همچون مشتکی دانه های سربی بر کفه خالی يك ترازو، زنگ های ساعت دبیرستان کوچکی در آن نزدیکی فرو ریخت... آسیا از سخن باز ایستاد، شورش فروکش کرد، دست بر پیشانی خیس خود کشید... اکنون که از غرقاب به در آمده بود، دیگر نمی دانست که آن جا چه می کند، برای چه این همه را باز گفته است. به تندی گفت:

- برای چه این جا نشستید، به حرفم گوش می کنید؟

آنت جوابی نداشت که بگوید. حافظه در آسیا بیدار می شد. می گفت:

- سال ها بود که من دیگر هرگز پا در این منجلا ب نگذاشته بودم... این چه

حالی بود که امروز به من دست داد؟ چه بود که کردم؟...

آسیا نفس کشید؛ موهای خود را که از باران ورآمده بود چلانده، بی پروای آن

که رشته های آب در طول پشتش روان می شود. و گفت:

- ها!... بله!... شما حالا می دانید من که هستم. پسران را بگیرد و ببرید.

آنت گفت:

- همین است. يك اتاق برایش پیدا می کنیم.

- ولی همین حالا! طوری که دیگر مرا نبیند و من هم او را نبینم!

- مگر چه خطری هست؟

- دوستش دارم.

- او چه، دوستان دارد؟

آسیا شانه بالا انداخت:

- همین که من دوست بدارم، یعنی دوستم دارند.

- و در این صورت، اگر او دوستان دارد، از دست من چه برمی آید؟

- از دوستان برمی آید. شما تنها کسی هستید که می توانید بر او تأثیر بگذارید.

این را من می دانم. شما را هم می شناسم. می دانم چه رشته هایی شما و او را به هم پیوند می دهد. رشته هایی نزدیک تر و صمیمانه تر از آنچه معمولاً میان يك مادر و پسر هست.

- شما در این باره چه می دانید؟

- نامه هاتان را خوانده ام.

آنت، نفسش بند آمد.

آسیا حتی به فکر آن نیفتاد که پوزش بخواند.

- من پر فس فس کردم. دیروز عصر خواستم از خودم دورش کنم. دیگر پر

دیر بود. آنچه نباید بشود شده است.

- آنچه نباید بشود؟

- اگر خود او باشد، می گوید: آنچه باید بشود... من هم اگر به ندای قلب

خودم گوش می دادم، اگر آنچه را که می دانم نمی دانستم، اگر آنچه را که می بینم

در پیش است نمی دیدم، همین می گفتم... زود، تا هنوز وقت هست، او را ببرید؛ و

عجله کنید! فردا دیگر من جوابگو نیستم... او را از شما می گیرم و بدبختش

می کنم. چنین چیزی را من نمی خواهم. ولی حکم سرنوشت است.

آنت پرسید:

- خودتان چه؟

- من؟ خوب، چه؟

- خوبی و بدیتان کدام است؟

- دانستنش به چه دردتان می خورد؟

- از شما می خواهم جواب بدهید.

- این ها اهمیتی ندارد.

- شما به من گفته اید که دوستش دارید.

- طبیعی است! وگرنه برای چه از او با شما حرف می زدم؟

- این عادت شماست که هر کسی را که دوست می دارید از خودتان دور

می کنید؟

- من پیش از او هیچ کس را دوست نداشته ام... - بله، پس از همه آنچه با

شما در میان گذاشته ام، برایم شانه تکان خواهید داد. من هم تکان می دهم... و از

آن گذشته، دیگر بس است! این ربطی به مطلبمان ندارد. شما این را به حساب

چیزی نمی آید.
آنت گفت:

- کس چه می داند!

و آسیا را که باران یکسر خیس کرده بود نگاه کرد. پیراهنش آب را مانند اسفنج به خود کشیده بود. پستان ها، زیر پارچه که به تن چسبیده بود، برجسته بود. به نظر می رسید که در قطیفه حمام است و از زیر آب درآمده است. رنگ گونه هایش یکسر پریده بود. سرمازده و بی رنگ، دندان ها را به هم می فشرد.
آنت از جا برخاست:

- دیگر برویم! در این باره باز در اتاق من حرف خواهیم زد.

آنت بارانی خود را به زور بر شانه های آسیا گذاشت و او را با خود برد. آسیا می کوشید مقاومت کند؛ ولی، پس از صرف چنان نیروی فراوانی، فرسوده بود.

نمی بایست در اراده اش برای قطع پیوند با مارک نوعی بی غرضی عشق دید که می خواهد مارک را از دست خود نجات دهد. عشق کسی مانند آسیا، هر چند هم که سوزان باشد، نمی تواند خالی از غرض باشد. آسیا در این اندیشه بود (و دروغ هم نمی گفت) که نجاتش دهد. و خود از این چشم پوشی در حیرت بود: این يك خدعه عشق بود!... ولی او پیش از هر چیز در اندیشه نجات خود بود! نمی توانست دریابد که چه گونه گذاشته است طعمه سودا گردد، و حال آن که سوگند یاد کرده بود که دیگر زیر چرخ می که خردش کرده بود نرود. از برخوردهای گذشته اش با عشق، ترس و بیزاری تا سرحد کینه توزی نسبت به این انقیاد برایش مانده بود. ولی اگر سرگیجه ای نیز از آن برایش نمانده بود، این ترس و بیزاری آیا تا این حد شدید می بود؟ آسیا در وسوسه آن بود که باز در این سرگیجه بیفتد. او خطر غرقاب را و کشش غلبه ناپذیر آن را حس می کرد. مارک آن غرقاب بود. او را به تمامی در برگرفته بود: همه پیکرش را که در آتش می سوخت، همه قلبش را که برای آن پسر گرمی می گذاخت، - از سر مهر، از راه دل سوزی که در او پدید می آورد، به انگیزه يك حس نهفته مادری، به سبب آمیزه ای از برتری که پسر را زیر سلطه خود می گرفت و آن ناتوانی که او را به پشتیبانی از خود فرا می خواند. و از هم اکنون، پس از شبی که برایشان گذشته بود، آسیا دیگر قادر نبود که به تنهایی خود را از مارک جدا کند. اما هنوز درست

آن قدر توانایی در او بود که دست به دامان آنت شود تا از مارک جداش کند. ولی این تلاش او را درهم شکسته بود. آنت که بازوی او را گرفته بود، به مهمانخانه اش می‌رساند. در راه، آسیا باز تکانی به خود داد. ایستاد، و آنت را در میان انبوه مردم خیابان ایستاند. با خشم فریاد زد:

- مرا از شر پسران خلاص کنید! بیریدش!

آنت گفت:

- چه کاری!... اگر بعد بیاید و باز او را بگیرید!

- بسته به خودتان است! کاری کنید که من دیگر نتوانم او را بگیرم!

آنت لرزش ماهیچه منقبض زیر بغل آسیا را زیر دست خود حس می‌کرد، پهلوی او نیز چسبیده به پهلوی آنت می‌لرزید. سپس، فشار اعصاب درهم شکست. آنت دیگر جز يك بسته خیس و سنگین و فرمان بردار چیزی بر بازوی خود نداشت که ببرد. با هم به مهمانخانه رسیدند. آنت به آسیا گفت که برود و رخت عوض کند. ولی آسیا اتاق خود را از درون بسته بود و کلید را همان جا گذاشته بود. برای رفتن بدان جا می‌بایست از اتاق مارک برود؛ و از آن بیم داشت که مارک او را در چنین وضعی ببیند. آنت او را به اتاق خود برد، و خود به اتاق آسیا رفت تا رخت‌های او را بیاورد. آسیا می‌خواست او را از این کار بازدارد؛ آنت کم و بیش در تردید بود که آیا آنچه پی‌آن می‌رود از اصل وجود دارد؟ بانوک یا از اتاق پسرش گذشت. مارک همچنان مانند فرشته در خواب بود. اندکی ایستاد تا او را نگاه کند. از هنگامی که آسیا از پیش او آمده بود، نمی‌بایست حرکتی کرده باشد. آنت بی‌صدا گنجه کپک‌زده آسیا را کاوش کرد. از زنده‌های فقیرانه‌ای که در آن یافت دلش به درد آمد؛ دست کم پاکیزگی نسبی‌شان بر پافشاری آسیا در مبارزه خود برای آن که چانه اش را بالاتر از لجن مرداب نگه دارد گواهی می‌داد. آنت خود در این کار خبره بود!

بازگشت و آسیا را، ایستاده و پشت به دیوار، در همان جایی که بود باز یافت. گرد پاهایش بر کف اتاق آبلگیر کوچکی درست شده بود. آنت شانه او را گرفت و رخت‌هایش را که به تنش چسبیده بود بیرون کشید. آسیا از کرخ خود به در آمد، و از شانه تا آرنج حرکت تندی به خود داد که او را از دست آنت بیرون آورد. ولی پنجه نیرومند آنت دوباره گرفتش:

- راحت بمانید!... بازوتان را بلند کنید!... ها! بچنید!...

آسیا غر می زد:

- چیزی که نیست!... خیال می کنید که من بیست بار مثل امروز در میان آب

نخوابیده ام؟

آنت، بی آن که به خود او پاسخ دهد، از خواب مارك سخن گفت، و در دم پیکر سرکش زن بی حرکت ماند. در آینه دیوار روبه رو که لکه هایی بر آن بود، آنت عکس لبخند آسیا را دید و لبخند خود او بدان پاسخ داد. مارك بچه هر دوشان بود. هر دو زن با هم بر سر او موافقت داشتند...

انگشتان چالاک آنت آسیا را از سر تا پا برهنه کرده بود. پیکری زورمند و انعطاف پذیر، که از قوانین زیباشناسی پیروی نمی کرد، برای راه پیمایی، درهم آویختن، عشق، زایش، ساخته شده بود. بندهای دست و پا محکم. پوستی سخت گندمگون، صاف، فشرده، با رگه هایی طلایی سوخته. از آب برق می زد... آنت با حوله خشکش کرد. آسیا به آنچه او می کرد تن می داد. دیگر هیچ چیز نداشت که از او پنهان بدارد. همه چیز را نشان داده بود: درون و بیرون. آسیا همچنان برهنه بود که هر دو با هم به گفت و گو درآمدند.

- مارك را برای چه دوست دارید؟

- برای این که دوستش دارم.

- می پرسم، برای چه چیز؟

آسیا خوب فهمیده بود:

- برای چه چیز؟ چه گونه دوستش دارم؟... همان جور که معمولاً دوست

می دارند، - برای آن که انسان گرسنه است، ولی تنها گرسنه تن نه. این گرسنگی را می توان فریب داد... بارها من فریبش داده ام. - ولی گرسنگی دیگری هست که نمی توان فریب داد، و فریب هم نمی خورد: من گرسنه حقیقت هستم، گرسنه پاکیزگی هستم. و پسران حقیقی است، اندیشه پاکیزه دارد. پسران پاکیزه است، مثل خود شما... خوب! من می دانم چه دارم می گویم. و شما هم می دانید... گمان می کنید، مثل من کسی که شش سال در گنداب این جان های امروزه دست و پا زده است، در این باره اشتباه می کند؟ و وقتی که به يك جان دست نخورده می رسد که سرش بیرون از گنداب است، در آن چنگ نمی اندازد؟

- پسرم شاید بی گناه تر و دست نخورده تر از شما نباشد. او خیلی هرز گشته

است. باز هم هرز خواهد گشت. از بخت بد او، من او را با سرشت آشفته ای به

دنیا آورده ام؛ و اگر به درست کاری فطری و به اراده اش به اندازه کافی اعتماد دارم که باور کنم روزی به هماهنگی خواهد رسید، این کار خالی از پاره ای خطرها نخواهد بود، و همین فردا هم به دست نخواهد آمد...

- می دانم، می دانم! و من هماهنگی را می خواهم چه کنم؟ بله، خدا را شکر، این یکی را کم دارد! من پسران را همان جور برهنه دیده ام که شما مرا می بینید: برهنه تن و برهنه جان. از زمانی که من در کمین او هستم، بعد هم در مدت بیماریش، هیچ چیز نیست که او برایم فاش نکرده باشد... نه، بره تان بی لك نیست! می دانم... اگر بی لك بود، تا این حد دوستش نمی داشتیم. من (و همچنین شما) بره های سفید بع بع کن را که قطره شیر از بینی شان می چکد دوست نداریم. خواه او باشد، و خواه من و شما، ما اگر با زندگی در لانه اش نجنگیده و تکه هایی از پوستمان را در چنگش به جا نگذاشته باشیم، آدمی نیستیم. باید، باید از روی پلیدی و از روی خار گذشت. شما از آن گذشته اید. مارک از آن گذشته است. و در آن نمانده است. تندرست است. راست گو است. در کینه ای که دارد حقیقی است. در عشقش حقیقی است. تلخی سالم بیش از آن در او هست که پوسیدگی توانسته باشد در او دندان فرو کند... - او مثل شماست.

آسیا در شور گفتار خویش یکباره ایستاد. وحشت زده به آنت که چشم به او دوخته بود خیره شد. آن دو یکدیگر را به خاموشی نگاه کردند. آنت سرانجام دهن باز کرد. آسیا خواست حرکتی کند که او را از گفتن باز دارد. آنت در حالی که گفته خود را می سنجید، با لحنی مصمم گفت:

- من از این که او را از شما دور کنم سر باز می زنم.
آسیا خواست چیزی بگوید. آنت با دست به او دستور داد که خاموش بماند.
- می دانم به پیشواز چه خطری می روم. من از دو جانب خطر می کنم. زیرا اکنون به جای يك وظیفه دو وظیفه دارم. شما، او، من آن ها را می پذیرم. به هر دو تان اعتماد دارم. با هم باشید!

آسیا، که از هیجان فلج گشته بود، بی آن که بفهمد گوش می داد... معنی واژه ها، قطره قطره، یخ بسته همچون گلفه شنگ، از خلال اندیشه اش نفوذ می کرد... او که هنوز زیر پیراهنی که آنت مادروار به تنش می کرد برهنه بود، به لرزه در افتاد... سر فرود آورد، رو به دیوار نمود و پیشانی و بازوانش را بدان تکیه داد؛ و با چهره نهفته، مانند دخترکی های های به گریه درآمد.

آنت او را بر تخت خود دراز کرده بود. ساق های برهنه اش را که می لرزید یا مانتوی خود پوشاند. به او گفت:

- سرما خورده اید...

آسیا گفت:

- نه، از سرما نیست. خواهش می کنم، بگذارید باز کمی همین جور پیشتان

باشم.

- پس بروید توی رختخواب.

آسیا دست آنت را گرفته بود. آنت در کنارش نشست:

- گوش کنید چه می گویم! من امروز می روم. مرد، کارفرما، یا دوستی که من

دستیارش بودم ناگهان از میان رفت. من به سر پست خودم که ترکش کرده بودم

باز می گردم. چند هفته ای نخواهم بود. مارک را به شما می سپارم. شما را هم به

مارک. هر دو تن بیدار باشید!... خوب می فهمید چه می گویم، دخترم؟ نادرست

تعبیرش نمی کنید؟ به شما می گویم: بیدار باشید، با هم باشید، ولی برای آن که

خودتان را به هم پیوند بدهید، صبر کنید. هم شما و هم او، از آزادی متقابلتان

حراست کنید! اگر او به تنهایی از عهده بر نمی آید، شما از آزادی او دفاع کنید!

خودتان را با درست کاری زیر نظر بگیرید. خیلی وقت لازم است تا شما بتوانید،

نه در ته توی آن دیگری، بلکه در ته توی خودتان ببینید. این فرصت را به خودتان

بدهید! رک و راست باشید:

آسیا گفت:

- من که هستم و خواهم بود. شما را من درک می کنم. به راه خطا نرفته ام...

شمایی که می دانید چه گونه دوست بدارید، البته باید این فکر را بکنید که حال که

من دوستش دارم، این ترس در من هست که اگر اشتباه بکنم او را به اشتباه

می اندازم... ولی اگر او دوستم دارد و اشتباه می کند، آیا من به اندازه کافی

نیرومند خواهم بود که چشمانش را برایش باز کنم؟... شاید عاقلانه تر می بود که

از من دورش می کردید.

آنت گفت:

- اگر سر همین حرف مچتان را بگیرم؟...

- نه، نه!... همچو کاری نکنید!... دیگر طاقتش را ندارم... حالا دیگر پر دیر

است.

آسیا يك دم به فكر فرو رفت، از ناتوانی خود شرمنده شد، و افزود:
- ولی من همه را به او می گویم. هیچ چیز را برایش ندانسته نمی گذارم.
آنت لبخند اندوهگینی زد:

- نه، دخترم. همچو چیزی را به شما توصیه نمی کنم.
زن که در تخت خواب دراز کشیده بود، از جا جست و پتوها را کنار زد و
روی تخت نشست، و همچنان که آنت را نگاه می کرد، گفت:
- شما! شما به من می گوید که همه حقیقت را به او نگویم!
- بله، غریب است، نه؟ آن هم از جانب يك مادر...
- از جانب شما.

- متشکرم. - بله، گمان می کنم زن راست گویی هستم و همیشه هم بوده ام.
خاصه در جایی که راست گو بودن برایم سودی نداشت. همین است که امروز به
من حق می دهد راهنمایی تان کنم. شما می خواهید همه آنچه را که بوده اید به
مارك بگوئید؟
آسیا گفت:

- همه آنچه را که هستم.

- آیا هستید؟ یا آن که از آن میان، همچنان که از گل و لای جاده ها، گذشتید و
حالا پاهاتان شسته است؟... ولی باشد! من هم گل و لایی را که پاهایم از آن
گذشته به یاد دارم. من خودم را با آن که بوده ام همبسته می دانم. و من آن
کسانی را دوست ندارم که وقتی که تصویر مزاحم کسی که بوده اند در برابرشان
سر برمی دارد، می گویند: - «من این شخص را نمی شناسم!» - ولی این که شما او
را بشناسید، کاری است مربوط به خودتان. الزامی ندارید که آن را با دیگران در
میان بگذارید.

آسیا گفت:

- با دیگران نه. ولی با او.

آنت با لبخندی ظریف همراه با طنزی کمی زمخت گفت:

- باز اگر با گفتنش خودتان را مردانه در خطر آن قرار می دادید که از خود
دورتر کنید!... ولی او اگر دوستان داشته باشد، چیزی که شما بدان اطمینان
دارید (و بیش از اندازه هم اطمینان دارید)، او را از خودتان دور نمی کنید، بلکه
زخمی است که به او می زنید؛ و این زخم که بی شك بس دردناک است، برای او

رشته پیوند دیگری خواهد بود که در گوشت تنش خواهد نشست. در نتیجه، شما را کمتر دوست نخواهد داشت، به شما خواهد گفت: «همه را من فراموش می‌کنم.» و هیچ چیز را فراموش نخواهد کرد. يك سال، دو سال، ده سال دیگر، زخم از نو سر باز خواهد کرد و به چرك خواهد نشست. وقتی که شما دیگر نمی‌دانید کدام بوده است آن زن که، سرگشته و لبریز از درد، در آن محیط مرگ، شبانه خود را تفویض می‌کرده است تا در سقوط خویش به جسمی، هر جسم که می‌خواهد باشد، چنگ بیندازد که زنده باشد و او را به زندگی چسبیده بدارد. - مارک آن زن را با چشمان جغدآسایی که عشق از حسد وام می‌گیرد خواهد دید و شما را نیز مجبور خواهد کرد که آن را بار دیگر در چشمانش ببینید. محکومتان خواهد کرد که برای سراسر زندگی به گوشت و پوست گذشته‌تان که مانند پیراهنی کهنه از تن برکنده‌اید - و ما زن‌ها همه برمی‌کنیم - وابسته بمانید. مردها می‌خواهند که ما جان‌های کهنه‌مان را همچنان در حال پوسیدگی زیر پوست خود نگه داریم. - جان‌هایی که، خدا را شکر! به تدریج که نو گشته‌ایم از خود دور انداخته‌ایم. دخترم، مردها از فهم این نیرو که در ماست، و وظیفه ماست، یعنی جاودانه از نوجوان شدن، عاجزند.

صدایش، بی آن که بلند شود، لحن تلخکامی پر آرامشی باز یافته بود. آسیا، خاموش و شگفت‌زده چشم به او دوخته بود. آنت که نگاهش نمی‌کرد و چند لحظه‌ای بود که دیگر نه با او بلکه برای خود حرف می‌زد، حضور آسیا را که چشم بدو داشت به یاد آورد و به سوی او برگشت و لبخندی حاکی از همداستانی با او مبادله کرد:

- *La donna e mobile* این است آنچه مردها درباره ما می‌گویند. نمی‌فهمند که در يك زن حقیقی، آنچه حقیقی است تغییر نمی‌کند. هیچ چیز از آنچه بر ما گذشته است، اگر به زندگیمان خوراك داده باشد، نابود نمی‌شود: از آن پس بخشی از خون ماست؛ و ما جز آنچه بی‌فایده است و ناپاك است چیزی را از خود دفع نمی‌کنیم...

آسیا گفت:

- من انتظار نداشتم که يك متحد پیدا کنم.

آنت گفت:

- من هرگز متحدی پیدا نکرده‌ام. برای همین است که با کسانی که از آن محروم‌اند همدردی نشان می‌دهم.

- پس متحد من باشید! از آن سوءاستفاده نخواهم کرد. و خواهش می‌کنم از شما، یاریم کنید، نه هرگز بر ضد مارک، بلکه به سود او. حال که شما نمی‌خواهید من همه چیز را به او بگویم، - (حس می‌کنم که حق با شماست؛ ولی ضمانت نمی‌دهم که زبانم را نگه دارم!) - همه آنچه را که بر من سنگینی می‌کند به دست شما می‌سپارم. من امروز بخش عمدهٔ بارم را به شما واگذاشتم؛ ولی هنوز باقی دارد: همه را شما تحویل خواهید گرفت. و شما آزادید که هر ساعت که دلتان خواست از آن به زیان من و به سود پسران استفاده کنید. تکذیب‌تان نخواهم کرد. چشمان آنت به شوخی برق زد:

- بسیا خوب! پس مواظب خودتان باشید! حالا دیگر در چنگ منید.

- در چنگ خودتان بگیریدم! خودم اینرا می‌خواهم. شما را قاضی می‌کنم. برای من این یگانه راه است که بهای آنچه را که از شما دریافت کرده‌ام بپردازم. بهای چه را؟

- خودتان را به ندانستن نزد شما می‌دانید... آنچه شما به من داده‌اید، هیچ کس به من نداده است... منظورم عشق نیست: این را من داشته‌ام، دارم، و خواهم داشت... خیلی بیش از آن: - اعتماد. شما باور کرده‌اید. و آیا نتیجه را می‌دانید؟ شما ایمانم را به من باز داده‌اید - اگر بتوان گفت که هرگز آن را داشته‌ام... من اکنون ایمان دارم، ایمان به خودم. ممنونم! از نو زنده می‌شوم... آسیا از تخت به در آمد و زانو زد، با شوری فراوان زانوان آنت را بوسیدن گرفت. می‌گفت:

- و عهد می‌کنم که مارک را از ازدواج با خودم باز بدارم، مجبورش کنم که آزاد بماند، آزاد مثل خودم...

آنت زیر بغل او را گرفت و بلندش کرد، و با لبخندی طنزآمیز گفت:
- عهد و پیمان کسی که نمی‌داند تا چه حد از عهده برمی‌آید بیهوده است... آنت در آغوشش گرفت و بوسید، بر پستان‌ها و شانه‌هایش دست کشید، و گفت:

- دیگر تنت خشک است... رخت بپوش! منتظر ماست.

آسیا به درستی مصمم بود که با مارک ازدواج نکند. حرف بر سر درست پیمانی اش با آنت نبود. این اراده جازم او بود، امتناع سرشتش از آن که بگذارد به یوغ دو نفره بسته شود... «من دوست دارم، تو را دوست دارم، امروز آماده ام زندگی ام را و مرگم را در راه تو بدهم، ولی فردایم را نمی دهم. من کسی نیستم که میخکوبم کنند!...»

آنت که همان انگیزه های آسیا را در فریب خود نداشت، بهتر می دانست که کار از چه قرار است، و چه خواهد شد...

آن دو دل داده، از سر درستکاری، همچنان که برای هم تکرار می کردند: - «ضمن آزاد ماندن یکدیگر را دوست می داریم» - همه کاری می کردند که دیگر آزاد نباشند. هر يك با سماجت دیگری را به خود پیوند می داد و خود بدو پیوند می گرفت.

آنت سه هفته ای برای رسیدگی در لندن به سر برده بود: - (تیمون در پروازی از لندن به بروکسل، به طرز اسرار آمیزی ناپدید شده از هواپیما به زیر افتاده بود: قتل یا خودکشی؟ دست مرموزی همه کاغذهایی را که می توانست به کشف جوانب امر کمک کند روده بود). در این چند هفته، وظایفش نسبت به متوفی، کار ترمیم ویرانی ها، و نیز پشیمانی خود او - (اگر تیمون را تنها نمی گذاشت، آیا امکان داشت که بمیرد؟) - آنت را به تمامی به خود مشغول داشته بود؛ و او که این اندیشه ها جاننش را می خورد، اما همه را تنها برای خود نگه می داشت، در بازگشت به پاریس، مارک و آسیا را در میان رشته های سودا، که روز از پس روز تارهای خود را به گرد آن دو تنیده بود، گرفتار یافته بود. و اکنون آنت چه می توانست کرد؟ - از هم جدایشان کند؟ دیر، بس دیر شده بود! از خطر بیگاهاندشان؟ آن دو خود می دانستند. و آنچه آنت خود می دانست - آنچه او شاید یگانه کسی بود که از آن دو کودک می دانست - او را نیز در تارهایشان گرفتار می کرد. این آسیا که در اعترافات بند گسل همچون سیلاب خویش همه چیز را با او در میان نهاده بود - و نه تنها آنچه از همه بدتر بود، بلکه آنچه خوب بود، نایاب بود، نهفته تر از همه بود، آنچه پرده برداشتن از آن بیش از هر چیز برای زنی مغرور و رنج آور است - قلب او را نیز لبریز کرده بود. او این دختر وحشی را در

برهنگی اش به يك نگاه توانسته بود ببیند و همچون خیره ای ارزیابی اش کند، و آن انضباط سختی که آسیا در طی این سال های مهاجرت در پاریس قدرت اعمال آن را بر خود داشته بود، آن تنهایی و فقری که بی تن دادن به سازش می پذیرفت، آن نیاز رام نشدنی اش به حقیقت، آن درست کاری جانش با خود، - هیچ چیز به از این نمی توانست به دل آنت بنشیند: در کنار این تقوای پر خطر، «پاکدامنی» به معنای بورژوایی آن برای آنت چیزی فرعی بود. این که آسیا مواردی از گمراهی داشته است و باز می تواند داشته باشد، این همه وزش باد بر سطح آب بود و به آنچه در او اساسی بود: درستی روح راست باز و مطمئنش، دسترس نداشت. آنت آن موارد گمراهی را نادیده می گرفت... (ولی می دانست که پسرش نادیده شان نخواهد گرفت. و این یکی از خطرها بود...)

خطر، بی شك کم نبود، فراوان بود؛ و همه نیز تنها از يك جانب نبود. مارک هم خطرناک بود، با خطری جز آنچه در آسیا بود. آنت حاضر نبود که (آن چنان که آسیا می گفت، اما بدان باور نداشت) دختری جوان و تازه و ناآزموده را به دست او بسپارد. مارک ترمز و تعادل کم داشت، احتیاط و انصاف کم داشت، نیک دلی و انسانیت حقیقی کم داشت. آنت این همه را می دید. درباره پسر خود قضاوت می کرد. مارک پر جوان بود و تجربه ای زودرس، ناقص و شدید، بیش از اندازه بر او اثر نهاده بود. بعدها، بعدها در چهل سالگی، می توانست عاقل شود، به راستی مهربان شود؛ آن وقت شاید قادر می شد که يك زن جوان را درك و راهنمایی کند. اما اکنون، آن دو سرانجام یکدیگر را سرگشته می نمودند. همدیگر را آزار می دادند، و خطر آن در میان بود که یکدیگر را نابود کنند. - و با این همه، درست نبود که مارک تنها بماند. این تنهایی در نبردی سرسختانه با محیطی زهر آگین، اگر ادامه می یافت، خلاف طبیعت بود و نیروهای جوان به تاراج رفته اش دیگر از عهده آن بر نمی آمد. او به يك دستیار نیاز داشت، به همسری که از پیش در نبرد تن به تن با زندگی خوی مردانه گرفته باشد، يك خواهر بزرگتر، تا اندازه ای مادر، تا اندازه ای برادر، که بداند چه گونه زخم های او را ببندد و در صورت لزوم در کنارش بجنگد. آیا آسیا می توانست چنین کسی باشد؟ - می توانست. ولی آیا خواهد دانست چه گونه همچو کسی باشد؟ دلایلی در دست بود که می بایست تردید داشت. و به کدام دلایل می باید از زنی جوان توقع بی غرضی در عشق داشت، و حال آن که مرد چنین نیست، و سودا در او نقاب بی غرضی به چهره

می زند؟ (زیرا سودا مخالف بی غرضی است؛ و آن دیگری را همان گونه به کار می گیرد که خود را). بی غرضی را تنها بالا رفتن سن و آزمونی طولانی و زخم دیده می تواند به کسانی که قادر به آموختن آنند بیاموزد. پس برای چه این دو نتوانند بیاموزندش؟ آنت به پسر خود اعتماد می کرد. اما به آن دیگری؟ برای چه اعتماد نکند؟ آسیا حقوقی بر اعتماد او به دست آورده بود: حتی (و به ویژه)، با در میان نهادن آنچه در سرشت او می توانست بیش از همه از آنت دورش کند. دست کم، خطرها از جانب او بی پرده بود، برهنه بود، و همچنان که در بسیاری از زنان و دختران می توان دید لباس برخی فضیلت های کوچک به خود پوشیده بود، طوری که نتوان دانست زیر سطح هموار آب چه نهفته است و این خطرها را فضیلت های دیگر، - فضیلت هایی نیرومندتر و مانند خود آن خطرها بی پرده و برهنه، جبران می کرد. با در نظر داشتن خطرهای هر دو سو، آنت اگر به جای مارک بود، نیک می دانست چه چیزی را باید برگزیند. پس آنت می توانست آنچه را که مارک برمی گزیند پیش بینی کند. و اگر می خواست مارک را از آن سرزنش کند، مرتکب نادرستی می شد. مادر اگر هم می خواست که پسرش را از رنج هایی که پیش بینی می کرد برکنار دارد، باز او را از جان پرشکنج و از سرنوشتی که خود بدو ارزانی داشته بود نمی توانست برکنار دارد... پس، فرزندان من، به راه سرنوشت خود بروید! راه بر سرنوشت بستن زحمت بیهوده است! عاقلانه تر و مؤثرتر آن است که بدان یاری شود، والاترین قدرت های آن بسیج شود، به آن گفته شود: - «من باورت دارم. ایمان من تو را متعهد می کند».

از این رو، هنگامی که آسیا، آشفته و در نتیجه تندخو، در حالی که گفتی او را به مبارزه می خواند و در همان حال تأیید یا عفو او را طلب می کرد، آمد و خبر داد - و این را چند هفته ای بود که آنت انتظار می کشید:

- من قولم را پس می گیرم... نه! هیچ چیز را پس نمی گیرم، چون هیچ قولی نداده ام... پسران را من لازم دارم. او هم مرا لازم دارد. با هم ازدواج می کنیم... آنت لبخند زد و هیچ پاسخ نداد، تنها در سیاهی چشمانش زل زد. آسیا که انتظار داشت او چیزی بگوید، خود سخن گفت تا این خاموشی را که نگرانش می کرد درهم بشکنند. می گفت که آنان تصمیم خود را گرفته اند، و هیچ اعتراضی نمی توان بر آن وارد کرد که او خود پیشاپیش بدان پی نبرده باشد؛ او خود به روشنی روز می دید که پیوند زناشویی شان برکنار از مخمصه و آشوب نخواهد

بود، دربارهٔ همدیگر بدی خواهند کرد، خود در حق مارک بدی خواهد کرد... «بله، ممکن است... حتی حتمی است. ولی او راه دیگری نداشت! بر پیشانی اش همین نوشته بود...» (حواله به قضا و قدر همیشه در آخرین وهله، پس از آن که ارادهٔ مقاومت شخصی اش را با همهٔ شدت خود به کار زده بود، در او صورت می گرفت.) «و اکنون آمده بود که تصمیمشان را به آنت اعلام کند، و آزادش می گذاشت که در برابر آن مانع بتراشد، زیرا می دانست که آنت دیگر هیچ امکان این کار نداشت...»

- خوب، آخر، چرا چیزی نمی گوید؟ دهنشان را بسته اید و نگاهم می کنید. زود باشید! حرفی بزنید!...

- پس از همهٔ آنچه به من گفته اید، دیگر چه احتیاجی به حرف من دارید؟ شما مارک را لازم دارید. مارک لازمتان دارد. دیگر چه چیزی لازم دارید؟
- شما را لازم دارم. لازم دارم که بگوئید: بله!

- اگر به شما بگویم نه، هیچ اعتنایی به گفتهٔ من نخواهید کرد. و این را شما به خودتان حتی زحمت نداده اید که از من پنهان کنید. «نه» گفتن من نتیجه ای جز این نخواهد داشت که شما را بیش تر به قلاب بدوزد. شما قلاب را فرو داده اید. دیگر هیچ کاری نمی توان کرد، ماهی های بی نوای من! دیگر جز این کاری برایتان نمانده است که طعمه را هضم کنید. این طعمه به يك اندازه از چیزهایی درست شده است که از هم جداتان می کند و چیزهایی که به هم پیوندتان می دهد، - اختلاف های سرشتتان، نژادتان (که خود بخشی از جاذبه ای است که در شما کارگر افتاده است): شما وقت کافی خواهید داشت که تیغ های این طعمه را که گلوستان را می خراشد حس کنید! شاید عاقلانه تر آن بود که روده های کوچکتان را با آن به سیخ نکشید. چه احتیاج داشتید که با هم ازدواج کنید؟ بی ازدواج، باز بهتر همدیگر را دوست می داشتید... ولی دیگر کار از کار گذشته است و جز با پاره کردن روده های کوچکتان نمی توان باطلش کرد؛ و روده های خود من نیز خون خواهند ریخت. این همه را من به شما بگویم، یا هیچ نگویم، مثل هم است. در این صورت، فرزندان من، یکدیگر را خوب دوست بدارید! به شیوهٔ خودتان، نه به شیوهٔ من. می دانم که هر دوتان بهتر از آنچه در عمل نشان می دهید هستید. هر کسی به تنهایی ناتوان است، ناتوان... سعی کنید که ناتوانی های دوتانان با هم يك نیرو درست بکنند! من تو را به دست پسر من سپارم. پسر من را هم به دست تو

می سپارم، دخترم.

آسیا دهان خود را بر شانه آنت تکیه داد و جز این چیزی نیافت که بگوید:
- ماموچکا...

آن دو گونه بر گونه هم نهاده بی حرکت ایستاده بودند. آسیا باروشن بینی مفرط و درستی ضابطه عقلی خود (که در برابر یورش های سرشتش کاری از دستش بر نمی آمد)، آنچه را که آنت دمی پیش گفته بود در ته دهان نشخوار می کرد؛ و اقرار داشت که درست می گوید، و از کسی مانند او که زناشویی را رسمی منسوخ می دانست دیوانگی بود که خواسته باشد برای پیوند یافتن با دیگری زیر یوغ آن برود. با این همه، اگر هم زناشویی، به جای آن که بدان گونه که از هم اکنون هست دری بی چفت و بست باشد که طلاق به اختیار خود بازش می کند، مانند گذشته قفسی بی روزن بود، گمان می کنم که هر دوشان، آسیا و مارک، آن را ترجیح می دادند! در عشق ساعت هایی هست که در آن انسان آرزوی زندان ابد دارد. به روشنایی روز می گوید: - «تو مجال عبور نخواهی داشت...» دیوانگی است که خواسته باشند به طبیعت زور بگویند...

آنت با این دیوانگی آشنا بود. او که بر چانه خود ضربان شقیقه آسیا را حس می کرد، آنچه را که زیر این پیشانی می گذشت می شنید، می فهمید. در تأیید او از آنچه نمی توانست مانع آن گردد، گذشته از نوعی *Amorfati* که نتیجه بالا رفتن سن بود، پذیرش جریان های بزرگی هم در میان بود که انسان را با خود می برد و از تصرف او بیرون است، زیرا به فهم نمی گنجد؛ پذیرش اسرارآمیز سرنوشت مارک، این زن که آشنایی اش از نزدیک با تیمون او را درباره واقعت اجتماعی و نزدیک بودن پیکار بزرگ روشن ساخته بود، به طرز مبهمی می دید که جای پسرش در صف پیشین نبرد، - در آن سو - قرار دارد! آنت این را پیشاپیش، بی آن که بتواند در بیان آرد، حس می کرد، خیلی پیش تر از آن که مارک و آسیا به روشنی بدان پی برده باشند (چه بیش از اندازه سرگرم سودای خود بودند!). آنت پیش تر از آن دو گام برمی داشت، و در آگاهی تاریک روشنی منتظر بود که خط

این سرنوشت با زناشویی‌شان مشخص گردد. حس می‌کرد که این بیوند، - مصایب و شکست‌های خانوادگی ناشی از آن هر چه خواهد گوباش، - در خط درست راه‌پیمایی‌شان به پیش بود. بگذار مصایب و شکست‌ها در برابر باشد! پیش برو!

دو دل‌داده یکدیگر را می‌نگریستند، و نگاهشان همچون آبیگر چشمه‌ساری بود که آب پس از فواره زدن در آن می‌ریزد. هر يك از ایشان از خود تهی شده بود تا موج آن دیگری را دریافت کند. و غرق شادی، هر يك از ایشان خود را از هستی آن دیگری سرشار می‌کرد. برای آن که خود را باز یابند، یکدیگر را در آغوش می‌فشرده‌اند. به هم می‌گفتند:

- تو را دارم! مرا داری! مرا به من باز مده! تو را من به تو باز نمی‌دهم... آخ! چه خوش است با هم دادوستد کردن! و اکنون که زندگی، زندگی تو است، چه قدر من زندگی را دوست دارم! من دارم! چه خوب خواهم توانست حفظش کنم. این دو کودک تاکنون جز همان خودشان چیزی نداشته‌اند که نجات دهند... و این کم چیزی نبود! با چه بیکارها و به چه قیمت‌هایی موفق شده بودند که آن را از ویرانی این جهان میرنده به در بکشند!... ولی آیا آن همه بیکار، آن همه تحمل، آن همه گذشت، آن همه خواری و آن همه شرمندگی، و این که هر روز این همه را تنها برای این «من» از نو آغاز کنند، برای این «من» پاك بی‌نوا، این «من» تنگدست، آلوده، سوزان، درهم شکسته و کوفته که تو را در تصرف خود دارد و مزاحم تو است و تو دوستش نداری، بلی، این همه آیا به زحمتش می‌ارزید؟... آه! و اکنون چه احساس شورانگیزتر، مست‌کننده تری، و چه گردش سریع خونی، که انسان به خود می‌گوید: - «باید آن دیگری را نجات داد!... او از آن من است...» - آیا او از آن من است، یا من از آن اویم؟ من آیا او را به خود ضمیمه کرده‌ام، یا او مرا؟ در این آیا فریب سودا در کار نیست که به خودخواهی خویش اعتراف نمی‌کند؟ - در هر حال، این يك خودخواهی گسترش یافته است، يك فردگرایی دو نفره. در به روی دریا باز می‌شود. ولی در ته فیورد کشتی عشق باید از این در بگذرد...

و کشتی عشق و سوسه آن ندارد که از آن جا به در آید - بادهای شدید در پناه گاه ته فیورد به ناگاه فرو افتاده است. کشتی در تالاب زرین خود بی حرکت مانده است.

رستگاری از کجا خواهد توانست بیاید؟ از کدام بوران نایبوسیده که مرکز گردباد آن درست در قلب عشق باشد؟ پس آیا می باید که پیکار از نو در این جفت شعله ور گردد؟ آیا می باید که باد کینه در عشق بوزد تا عشق به خود آید، بادبان هایش پر باد شود، و سینه اش خیش خود را در دریا فرو برد؟... ها، پیش برو! سوار رویین تنی که بر اسب زندگی نشسته ای، پهلوهای آن را با مهمیز شیار کن! پهلوهای این کودکان را شیار کن! دنیا جز به زیر مهمیز گام بر نمی دارد. باید گام برداشت. اگر بایستی، از پای می افتی... تو نخواهی افتاد! من از راه درد از جا بلندت خواهم کرد.

درد همه جهان! در يك زمان، ملت هایی از ستم و از فقر می میرند. مردم ناحیه ولگا را قحطی بزرگی به تازگی بلعیده است. تبر و دسته چوب لیكتورهای سیاه پوش برفراز روم بلند شده است. فریادهای شکنجه شدگان را زندان های مجارستان و کشورهای بالکان خفه می کند. سرزمین های دیرین آزادی، - فرانسه، انگلستان، آمریکا، هتک ناموس آزادی را روا می دارند و چاقو کشان را بر خوان خود می نشانند. آلمان «پشاهنگان» انقلاب خود را کشته است^۱. و در جنگل های غان پیرامون مسکو، مردمك روشن چشمان لنین خاموش می شود، شعورش تاریک می گردد. انقلاب رهبر خود را از دست می دهد. پنداری که شب بر اروپا فرود می آید.

در چنین دریایی، سرنوشت دو کودک - این دو قطره آب که یکی شده اند، -

۱: fiord، خلیج مانند باریکی در میان دو کوه که آب دریا در مسافتی دراز در خشکی پیش می رود. - تقریباً: خور.

۲: Lieteurs، در جمهوری روم باستان، پیشاپیش رهبران بزرگ و دیکتاتورهای گروهی که يك دسته چوب به هم بسته که در میان آن تبری نیز بود به دوش گرفته می رفتند. اینان را لیكتور می گفتند. - در این جا اشاره به ظهور پیراهن سیاهان فاشیست در ایتالیا است.

۳: اشاره به کشتار و سرکوب قیام اسپارناکیست ها در آلمان پس از جنگ جهانی اول.

شادی‌ها و رنج‌هایشان، به کدام حساب می‌آید؟... گوش بده! غرش دریا را در این قطره خواهی شنید. تمامی دریا درون هر قطره است. همهٔ توفان‌هایش در آن منعکس می‌گردد. همین قدر کاش هر قطره‌ای می‌دانست و می‌خواست که بشنود!... بیا، سر فرود آر! گوش خود را بر صدف آب‌چکانی که بر ساحل پیدا کرده‌ام بگذار! جهانی در آن می‌گرید. جهانی در آن می‌میرد... ولی از هم اکنون من در آن فریاد نوزادی را نیز می‌شنوم.